

چه بوسه تری و تو از ماه

(شعر معاصر بلوچستان)

منیر مؤمن

ترجمہ:

محمد علی گلہ بیچہ - سمیہ نازدم

۱۴۰۰

مقدمه

منیر مؤمن را جادوگر شعر بلوچی لقب داده‌اند. شاعری که کم‌تر کسی توانسته خود را به حریم منازل‌های او با عوالم خیال نزدیک کند. او شاعری ست پیشرو، که بسیاری از منتقدین، طلایه‌دار غزل پست مدرن بلوچستان‌اش می‌دانند. هم در قالب کلاسیک شعر می‌گوید، و هم تجربه‌های موفق در قالب نیمایی دارد؛ با این وصف، شعر سپید را عرصه‌ی مناسب‌تری برای طنّازی می‌یابد. شیوه‌ی سخن‌اش پیچیده و دیرفهم، اما جذاب است. همین ویژگی دیرپایی و پیچیدگی، هر چند ترجمه‌ی اشعارش به دیگر زبان‌ها را دشوار می‌کند، اما جایگاه والایی نیز به آن می‌بخشد.

مؤمن در میان مخاطبان شعر بلوچی جایگاه منحصر به فردی دارد. به ادبیات فارسی، بلوچی، هندی و اردو آشنا ست و به زبانی آراسته و باشکوه سخن می‌گوید؛ چنان که کسانی هم که سر از اسرار شعر او در نمی‌آورند، در اعجازش چیزی برای لذّت‌جویی می‌یابند. منیر مؤمن تاکنون چندین مجموعه‌ی شعر چاپ کرده است و در هر یک، شعرهایی در قالب‌های متنوع دارد، اما این آخرین کتاب‌اش تا اینجا، که اینک ترجمه‌ی فارسی آن تحت عنوان «چه بوسه‌تری و تو از ماه» پیش روی مخاطب ارجمند قرار دارد، کتابی با شعرهایی یک‌سره در قالب سپید است. منیر مؤمن معتقد است که شعر سپید ظرفیتی فراتر از قالب‌های دیگر دارد و تلاش برای تحصیل توفیق در معرفی این ظرفیت‌ها، او را به شاعری بزرگ تبدیل کرده است.

درک استاد مؤمن از ظرفیت‌ها و ظرافت‌های شعر سپید به کمال است. و این را می‌توان از عنوان همین آخرین مجموعه‌اش (پیاپین لچھی پتو) به خوبی دریافت. چه، پیاپ در بلوچی، هم به معنای میوه‌ی آبدار و تازه است، و هم به معنای ابر سیاه باران‌زا! و همین نام انتخابی برای مجموعه، برای این که بدانیم که ایشان چقدر و چگونه به شعر سپید می‌اندیشد، کافی ست. در آبداری و تازگی شعر او هم، همین بس که بدانید در میان آثار سپید او، گاه به اشعاری برمی‌خوریم که مخاطب می‌تواند در آن‌ها به دو یا چند برداشت کاملاً متفاوت از یکدیگر برسد. این نکته همچنین در مورد سطرها و واژه‌های به کاررفته در شعر استاد مؤمن نیز صادق است. برای درک به‌تر موضوع، بد نیست چند سطر از سخنان ایشان را در نقد یک بیت از «فدا حمل» با یکدیگر بخوانیم:

مکان بنا کئے اسے بند کر دیا
یہ راستہ کسے منزل کو جانے والا تھا

منیر مؤمن در تقدیر يك واژه از این بیت می گوید: «این «یه راسته» چقدر پر معنا ست! چقدر بلیغ است! این «یه راسته» می تواند کسی باشد که او را کشته اند. همچنین می تواند سالار قومی باشد که او را از مقام اش خلع کرده اند. می تواند نیز، دختر جوانی باشد که هنوز تجربه ی معاشقه ندارد و یا ازدواج نکرده است. این ها و خیلی چیزهای دیگر هم...» (گیدی ء ساچشت)

همچنین، در بررسی دیگر جنبه های اعجاز در شعر منیر مؤمن، می توان به پرواز دور، و دور از دسترس تخیل او پرداخت. تصویر در شعر استاد مؤمن چنان بکر و بدیع است، و سراز چنان جاهایی درمی آورد که پیش از آن که مخاطب فرصت تأمل در مفهوم شعر را پیدا کند، دوری با او دنیایی را گشته است! و از آنجا که می شود همه ی شعرهای این مجموعه را بر این ادعا گواه گرفت، از ذکر نمونه درمی گذریم و مخاطب را به متن کتاب و خوانش شعرها ارجاع می دهیم.

با توجه به آنچه که تا اینجا آمد، آبخور ترجمه ی مجموعه ی شعری از چنین شاعری، خود باور داریم که تا اندازه ای زیاد، می تواند که در سبک سری هم باشد! اقرار ما در همین ابتدای امر بر این است که تردیدی هم نیست که چنان که باید و شاید، از عهده ی برگردان این مجموعه بر نیامده باشیم، فلذا از خواننده ی محترم استدعا داریم که هر کجا به کاستی برخورد و یا با نارسایی مواجه شد، جهت رفع آن، محبت اش را از ما دریغ نفرماید.

ما را در ترجمه ی شعر منیر مؤمن، شاید که خود، حرف چندانی برای گفتن نباشد، اما هدف از ترجمه ی این شعرها، يك حرف بود که به نظر باید که به مخاطب می گفتیم، و آن این که مخاطب واقعی شعر امروز، به حق نیازمند آشنایی با آفرینش های استادانه ی ایشان است. باشد که این کتاب، زمینه ی را فراهم کند، تا مخاطبان فارسی زبان و بلوچ، پیوندهای زبانی دیرینه ی خود را دریابند.

در مجموعه‌ی پیش رو، همه‌ی شعرهای کتاب «پیاپین لچرپه پتو» به ترتیب و چند شعر سپید از مجموعه‌های پیشین استاد مؤمن ترجمه شده‌اند. همچنین، علاوه بر همراهی شخص گرامی منیر مؤمن که بر ما منت نهاده‌اند و علی‌رغم مشغله‌های فراوان، در کمال تواضع، هر کجا که نیاز به مساعدت ایشان احساس کرده‌ایم، با ما همراه بوده‌اند، از لطف همکاری استاد محمدنعم پסקوهی، جناب گل‌محمد رکنی، سرکار خانوم أسماء کمالی، شاعر گراتقدر بلوچ، جناب استاد غلام بهار برخوردار بوده‌ایم، که به یکایک این دوستان فرهیخته خسته نباشید می‌گوییم و از آنان متشکریم.

در پایان، آرزوی ما این است که این مجموعه، طبع بلند مخاطب شعر بلوچی را قانع کند.

اسفند ۱۳۹۹ خورشیدی
محمدعلی گله‌بچه - سمیه نازدم

پیا پین لچہ ے پتو

تنها اگر
دیوانه‌ام کرده بودی
فقط زیبا بودی
اما
نه فقط زیبایی تو
که چون میوه‌ای
بر درخت
دیوانه‌ام می‌کنی
چنان که می‌خواهم بچینم
هوشیارم می‌کنی
چنان که می‌گویم نگاه‌ات کنم
دلربایی تو
زیبا و سرشار!

که چراغ‌ام در آن می‌سوزد
الهه‌ام باشی!

هر چه از تاریکی
که چراغ‌ام در آن می‌سوزد
سرزمین من است
در سرزمین خودم
آزادی نموری دارم
چنان چون مردی فگار
که پیش از آن
که دست در کوبه بیاورد
پشت دروازه
خواب بر او چیره شود
هر چه از تاریکی
که چراغ‌ام در آن می‌سوزد
سرزمین من است
در سرزمین خودم
بال پروانه‌ای دارم
که دست‌ام را
دراز که می‌کنم
همچون پیچ عاشقانه‌ی آرام
بر سرانگشتانم فرود می‌آید
پیش از آن
که سپیده‌سربزند
سرزمین خودم را می‌رویم
بال پروانه
و آزادی نورش را
با قطره‌های سرشک‌ام می‌آمیزم
تا تو
در هر چه از تاریکی

نیازی به گفتن نیست
در هر جزیره‌ای
که پرنده‌ای بر خاک افتاد
می‌شود
به زندگی اندیشید!

دریا
هویت خود را
از بادبان‌ها می‌گیرد
و زمین
از دست افشانی درخت
در خنای بادها
تو هر شب
در آرزوی آن لحظه‌ای
که باد بگذارد
پرنده‌ی آهی
به آسمان بفرستی
من از آن‌ها
که چراغ شرافت را
بر گذرگاه باد رها کردند
حرفی نمی‌زنم
چرا که می‌دانم
هر فردا
اگر کسی باشد
که بادبانی برافرازد
دریا هنوز
با همه‌ی موج‌ها
به استقبالش می‌آید
باقی را هم

زیبایی تو
موهبتی ست
همچون فصل چیدن خرما
پررونق اما گذرا
و خواهش من
به سنجایی می ماند
خوشه ها
در سبدها چیده می شوند
و عصاره ها
در طبق ها
به بازارها می روند
هامین می رود
و تنها در دو جا
نشانی از آن باقی می ماند
یکی
در آواز «گلی» ها
که باده ها می برند و
به ابرها تقدیم اش می کنند
دیگری
روی بینی سنجایی مغموم
نشسته در لانه اش
که تنها
دو چشم دارد و نگاه می کند!

پیش از آن که کبوترها
در چشم‌های تو
مجال پریدن پیدا کنند
از آرمان‌های خودم
گنبدی برای آن‌ها ساختم
هر گاه در تو می‌نگرم
نغمه‌ای در گوش‌ام می‌پیچد
چنان

چون عربده‌ی صخره‌ها
در آغوش آبشار!
چون پرچمی
به ترجمه‌ی ترانه‌ی بادها
مشنول!

می‌دانم
پیش از آن که بمیرم
تو را
نه کوهی خواهد بود و
نه آبشاری و
نه پرچمی خواهی داشت
اما آن روز
که با دسته‌ی کبوترها
بر مزار من آمدم
به کفش‌های خودت خیره شو
و چشم‌های مرا به یاد بیاور

اما می دانم
که این دیوانه
دوباره هوایی ام خواهد کرد
و من آشیانه ای خواهم شد
خالی
انباشته از پوست بیضه ی کبوترها
که جوجه هایش پرواز کرده اند!

شاخه ای که تکان می خورد
مرا به یاد تو می اندازد
گنجشکی هم
که دانه در دهان جوجه ها
می گذارد
غروب که تاریکی
همه جا را فرا می گیرد
يك سایبان چوبی هستم
و قلب ام قفسی ست
از شاخه ی خرمايي آویزان
و یادت پرنده ای ست
که در آن گذاشته ام
اما
پرنده ای بی قرار
که سر به سر ستاره ها می گذارد
و آن ها را
همچون کود کانی که
پستان مادر را گم کرده اند
می گریاند!
یادت این روزها
دیوانه ام کرده است
دل ام می خواهد
از دست اش
کبوتری بشوم
و به بیرون از خوشتن بگریزم

هیچ نمی بینم
مگر خاطره ای از دور
که گاه به درختی تبدیل می شود
گاه اما به جزیره ای

هنگامی که هنوز
تو مرا به جا نمی آوردی
مانند بذر دعایی
در گوشه ی مهتاب نشین
چال ات کردم
و خودم از یادم رفت
از پس چندین سال
امروز
از اینجا می گذری و
به من می گویی
اگر در دریای بی کران سکوت
برای خواب پرنده ای کوچک
جزیره ای می توانی ساخت
آن گاه نامم را تکرار کن
نگاه ام را
به چهار سو می اندازم

که هر شب
در زیر تختخواب تو را
تقب می زند!
تو آش می بینی و
فریاد می زنی:
مرا پناه دهید
ای پریان مهتاب زاد!
آنها
به سوی تو می آیند
دوباره به راه می افتی
اما هر چه می روی
آهی
نفرینی
کابوسی را می بینی
که دست از سرت برنمی دارد!

تو را دیده اند
با دلام که در کف دستات
شتابان و به گریز
بی آن که کسی با تو باشد
بی آن که تک و تنها باشی هم
خبری
خاطره ای
برق نگاهی
چنگ در دامنات می انداخته!
این آه من است
که خواب های تو را
از تو گرفته است
و تو را
به دنبال آنها
به در به دری می کشاند
این کابوسی ست

تو مادری هستی
با آغوشی چشم به راه
من هم اینک
کودکی شده‌ام
سر به راه از تشرهای تاریخ
می آیم و باز
خودم را
در آغوش تو
پیدا خواهم کرد!

راستی را
از زائران نسل چندمین توأم
که به آن‌ها می‌گویی:
«هان هر وطن
بی‌مردمی که برایش می‌میرند
برهوتی ست بی‌زیبایی؟»
نه!

تو نه این گونه‌ای ای وطن
شاید که قرار خدا بر این است
تا باز گشت شرافت پایمال تو را
از من آغاز کند!
شاید که قرار خدا بر این است
تا از آن‌ها قرار است
پیراهن جان‌ها را
در تو درپوشند
نخستین من باشم

زیباتر هستی
از خودِ زیبایی
زیباتر هستی!

از هر چه شادی نداشته‌ام
زیباتر هستی
از اندوه بی‌اندازه‌ام
زیباتر هستی
از گل‌های ستاره
در پیراهن آسمان
زیباتر هستی
از پاکیزگی نهاده
در سرشت سپیده‌دم
زیباتر هستی
از تأخیر آرزو
زیباتر هستی
از آن پرتو پنهان
در سیاهی شب‌ها
که در آرزوی تماشای آفتاب
می‌سوزد
زیباتر هستی
از دوستان دارم من
زیباتر هستی
از خود من
زیباتر هستی
از آنچنان که تو را می‌خواستم
زیباتر هستی
از زیباییِ خود

شب در پیش است و
احساس تنهایی
که به سراغ ام می آید
تاریک تر می شود

شبها
خود تاریک اند
شبهایی که احساس تنهایی
به سراغ آدم می آید
تاریک تر می شوند
دیشب
از همه ی شبها
تاریک تر شده بود
گفته بودی می آیم
از این می آیم
چوب های کبریتی ساخته بودم
گذاشته بودم در قلب ام
در شب تاریک ام آنقدر
از این می آیم ها گیراندم
که قوطی ام خالی شد
حالا
یک شب دیگر در پیش است
با قوطی کبریتی
که چوب امیدی در آن نیست
نمی آیی امّا
دوباره قرار می آیم بگذار
تا آن را
در قوطی خالی ام بگذارم

به هر چه می‌نگرم
از خمره‌های شکسته
تا تخت‌ام
تا فنجان‌ها و لیوان‌های شراب
همه تنها
از صدای جیرجیرک‌ها سرشارند
بگذار آمدنت جارویی باشد
تا برداریم و با هم
این صداهای حوصله‌فرسا را
با آن جارو بزنیم!

شبِ بی تو
شهر را یکجا بلعیده است
چشم‌هایم
دل‌شان را خوش می‌کنند
تاریکی گربه‌ای ست گرسنه
که پاورچین پاورچین
به درون می‌آید
دیوارها و درخت‌ها
خورده شده‌اند
غبار خاطره‌ای جان می‌گیرد
نه حق حق چراغی می‌آید
و نه تاریکی
دست از سر اندوه‌ام برمی‌دارد
و آواز جیرجیرک‌ها
جهان را تسخیر کرده است
در اطراف‌ام

نه با آنان که
خورشید را به دشنام گرفته‌اند
در این تاریکی
چون جزیره‌ای در دل دریا
من نیز چراغی برافروخته‌ام
و سرپناهی
با پیمان‌های تو برپا کرده‌ام
اینجا نه شب معنایی دارد
نه روشنایی روز
و نه حتی به خودم می‌اندیشم
چرا که فرمان داده‌ام
که سخن تنها
از عشق تو باید باشد

روشنایی
نشان کرده است
تاریکی
چون چوب‌دست یک پیرمرد
اندک وقتی
در جایی گم و گور خواهد شد
چنان چون یک لبخند
که پروانه‌وار
دور دهان خفته‌ای در پرواز است
و
خیال ندارد که فرود آید
تاریکی
که از چهار سو
در محاصره‌ی آوازه‌های ما ست
و چون نشان نور
بر سطح دریاها
گذشته‌ی ما را توصیف می‌کند
قبای آرزوی‌ام را
از شانه‌ی من برنمی‌دارد
آنان که باید
زینت‌بخش داستان‌های دور و
دراز ما می‌شدند
به دهان‌هایی با دشنام‌های آبدار
در برابر خورشید می‌مانند
اما تو
نه با تاریکی کنار آمدی

مردی بی سرپناه
دست‌اش را
بر روی سرش می‌گذارد
در باران!

طوری که چطور
در روزهایی که به یاد تو می‌افتم
ابری مهربان
از اندوه‌ات
بر سرم سایه می‌اندازد!

شعر آدم را مست می‌کند
چنان که شراب
آوارگی را
به قفس مرزها ترجیح می‌دهد
در برابر نیاز
سر فرود نمی‌آورد
و هستی را
در گیر منجلاّب تظاهر نمی‌کند
شعر آدم را مست می‌کند
چنان که شراب
این مستی
نه چراغی می‌افروزد
نه در آبادی بیابان‌ها
به کار کسی می‌آید
اما لذّت بخش است
طوری که چطور

من هم

گذری اتّفاقی به اینجا داشتم

بر این جواهرخانه گذشتم

و پنجره‌ای

در برابر چشمانم باز شد

پشت آن پنجره

تو را دیدم

از آن روز به بعد

هر جا که می‌روم

یاد این جواهرخانه

با من همراه است و

همان پنجره را می‌بینم

در چشم‌های خویش گشوده

که تو

در آن نشسته‌ای

ما این نبوده‌ایم

گنجینه‌ی تاریخ

از افتخارات ما سرشار است و

سگه‌هایی که

عظمت خود را

بر آن ضرب می‌کردیم

چون فلوس‌هایی بی‌قدر

بر سنگفرش خیابان‌ها ریخته‌اند

و پشت سرم گورستانی ست

که به آنان که در آنجا خفته‌اند

مدیون است!

ما این نبوده‌ایم

گنجینه‌ی تاریخ

از افتخارات ما سرشار است و

سگه‌هایی که

عظمت خود را

بر آن ضرب می‌کردیم

چون فلوس‌هایی بی‌قدر

بر سنگفرش خیابان‌ها ریخته‌اند

کتاب فراموشی را

به حرف که می‌گیرم

زندگی

به احترام آن‌ها

که در این گورستان خفته‌اند

کفش‌هایش را

از پا درمی‌آورد

اینجا

جواهرخانه‌ی تاریخ است

و هر خشت این جواهرخانه

حکایت از خود گذشتگی‌جانی

رنجور

و درها و دروازه‌ها

چشم‌های نگران آنان‌اند

به نگهبانی

کسانی که به اینجا می‌آیند

نه چیزی دارند که ببینند

نه چیزی که از دست بدهند

نگاهات می کردم

حقیقت

دست به دامان رؤیا شده بود

که می گفت

با فروغی در چشم و

و پای افزاری از لیف خرما

در پا

داری از قاب خاطره

بیرون می آیی!

اما در حقیقت

نه تو آنجا بودی

نه خودم را می دیدم

کوچه پس کوچه های خاطره ها

یکدیگر را

در آغوش گرفته بودند و

در آبگیر تنهایی

تن می شستند!

بارانی در کار نبود

تنها

در قاب يك خاطره

زنی زیبا می دیدم

بی فروغی در چشم و

پای افزاری از لیف خرما در پا

بارانی در کار نبود

راهها در اندیشه ی این بودند

که نام لحظه ای را

که به هم می رسند

چه بگذارند

نه تو پیش از من بودی

نه من بعد از تو آمده بودم

بارانی در کار نبود

آن زن

که در کوچه های خاطره

خواب اش برده بود

همچنان خواب اش برده بود

که اتفاق

در میان ما به راه افتاد

تو

در عالم خودت بودی و

من

انگشت به دهان

گُئار وحشی آن باغ

یک چیز دیگر بود!

شیرین ترین خاطره هایم

از زندگی

همان لحظاتی ست که می رفتم

برای تو از آن درخت

گُئار می دزدیدم

حالا هم

نگاهات که می کنم

انگار

پای کناری وحشی و بلند

به دزدی دانه هایی از نور آمده ام

در باغ های بهشت!

امروز

خانه چنان باشکوه است

که دلام می خواهد

هرگز از آن بیرون نروم

زندگی

به زیباترین فصل سال می ماند

و عشق

چراغی است که آن را

از حریم خداوند کش رفته ام!

باغ «جتو» را یادت هست؟

از آن همه درخت

من ساکن سرزمینی هستم

که با من بیگانه است

هر چند

با پرندگان اش آواز می خوانم

من ساکن سرزمینی هستم

که هر لحظه

چراغی دیگر در آن خاموش

می شود

و گره حق هقی تازه

در کلاف گریه های بالای سرم

نطفه می بندد

من هر شب

بر بستری از همین گریه ها

می خوابم

و چنان چون رهگذری

در بقچه ی اندوه ام

در جستجوی تنها

چند واژه ی زیبا هستم

چند واژه ی چنان زیبا

چون دانه های نور

تا حالا

که پرنده ی هم صدایی نیست

در شعری به نخ بکشم

و به گردن تنهایی ام بیاندازم

به دنبال جای کوچکی
برای خودم می‌گردم
پیش از آن که مرگ
ما را از رفتن باز دارد
و غبار زندگی به ما برسد
و از ما بگذرد
در تاول‌هایم خود را ببین
و در لبخندهایت
من را نشانم بده!

انسان می‌تواند
در غبار زندگی‌اش هم پنهان باشد
یا چون شمعی
در پرتو تابان خویشتن ناپدید
نگاه‌ام
در نگاه تو گم بود
که لبخندی
بر لب‌هایت شکفت
دیدم که
در میان تاول‌های دلام و
لبخندهای تو رابطه‌ای ست
با خود گفتم
شگفتا که چگونه
بیگانگی
زاییده‌ی احساس نیاز انسان‌ها
به یکدیگر است!
کوه باشد یا
بیابان باشد
یا دریا
تو همه‌ی این‌ها را
در خود داری
و من
در همه‌ی این‌ها

که دقیق شوی
تگه‌های بریده‌ی روزگارش را
چون خرمن دسترنج‌اش
در اطراف‌اش می‌بینی
ما هم
خرمن عشق انبوهی داشتیم
که توفان جدایی‌ات
آن را جارو کرد
حالا تنها
در زیر آوار همان وقت‌ها
تگه‌های همان دقیق خسته
باقی مانده‌اند

در زیر آوار روزگار
چیزی دیده نمی‌شود
الا دقیقی از آن دم
که در مقابل چشمان‌ام
چشم از همه چیز
پوشیدی و به راه افتادی
زمان دائما جا می‌ماند
مرگ از آن جلو می‌زند
بیهودگی از آن جلو می‌زند
جنگ از آن جلو می‌زند
جدایی از آن جلو می‌زند
از ما نیز
چیزی باقی خواهد ماند
چنان که در استکان تهی
چشم‌ات به رنگی محو
از آثار چای خورده بیفتند
آدمی
بعد از آن که به دنیا آمد
تنها يك کار می‌کند
يك قیچی برمی‌دارد
و سرنوشت‌اش را
از جای ثانیه‌ها قیچی می‌کند
در کار هر کدام از ما

در پناه‌اش می‌گیرد
تا نان‌ام را آنجا بخورم
تا آب‌ام را در آنجا بنوشم
تا در آن بشینم
و گرد خستگی‌ام را
از رخسار برگیرم
خورجین خواب‌های من است
انبانی ست
که دل‌نگرانی‌هایم را
در آن پنهان می‌کنم
اما هرگز
روح‌ام را وطن نخواهد شد
تو يك جاده نیستی
يك ابر نیستی
يك باد نیستی
يك حجره‌ی كوچك نیستی
تو چنان به من نزدیکی
که نه همسفرم می‌توانی باشی
نه همسایه‌ام!

این چشمه‌های اشك
که هر بار
در چشم‌ام می‌جوشند
مرا در خود می‌گیرند و
دوباره رها می‌کنند
هر چقدر هم هر روز
از چشم‌هایم جاری شوند
دل‌ام را سبکبار نخواهند کرد
این ابرها
این ابرهای پر از
خاطره‌های رها در باد
این ابرهای سیاه که اندك وقتی
کیف‌ورم می‌کنند
چرا برای همیشه
با آن‌ها نمی‌آیی؟!
این باد
که از آن سر دریا پیدا ست
این باد
که تحفه‌های آرزو را
در میان مردم قسمت می‌کند
برای من ای کاش
چیزی در
دست و دامن خود می‌داشت!
این حجره‌ی نی‌بین که مرا

راه ما فراخ تر شد
و زمین خرگوشام را بلعید
اما به هر کجا که می رفتم
صدای پایش در گوشام بود
تا این که سرنوشت
راه اش را تغییر داد
و بر سر يك راه تازه
تو را دیدم
از آن پس
دیگر
به یاد گذشته نیفتادم
به این، که چقدر آمده ام؟
به این، که چه صدایی می آید؟!
چشم اندازی در برابر خود داشتم
چون باغ های بهشت
و زیبایی

می گویی زندگی
و من
به صدای پای خرگوشام
می اندیشم...
يك خرگوش سفید
با خال های سیاه
اولین چیزی که
در راه زندگی
با من همراه شد
نه تنه ایم می گذاشت
نه با کسی جز من
بازی می کرد!
اندك اندك

همچون مزارع گندم گسترده

بود

اما زندگی

هنوز می‌رفت و

راه‌های تازه‌ای

پیش پای ما می‌گذاشت

بر سر یکی از این راه‌ها

تو را گم کردم

در آغاز

به یاد خرگوش خودم افتادم

اما بعد

از اندوه تو

خرگوش دیگری آفریدم

این روزها

دوباره خرگوشی با من است

خرگوشی سفید

سفید سفید

بی حتی يك خال سیاه!

از پشت سر صدایی می‌آید

در پیش رو نیز

خرگوشی می‌دود

أَمَّا قَائِقُ وَ دَرِيَا
در چشم‌های تو پهلوی می‌گیرند
و من در جستجوی دو چشمات
در روشنائی شمع
با نیش‌های کزدم تنهایی
تنها می‌مانم و
بر سر دردهایم دست می‌کشم
مشغله‌ها زیاد می‌شوند
و زمان زیادی می‌گذرد
تا دوباره به خواب بروم
و دنیا را
رهسپار سرزمین غروب ببینم
ای کاش
پیش از آن که روز
از دروازه‌ی يك صبح دیگر
قدم به بیرون بگذارد
و به سوی غروب برود
صبح‌های زیادی را
خواب ببینم
که بر من می‌گذرند و
من نام‌ات را در آن‌ها
تکرار می‌کنم!

از غروب خوشام می‌آید
چون شب‌ها
همه می‌روند و
تو می‌آیی
هر صبح
که از خواب برمی‌خیزم
دقتم را برمی‌دارم
و درختی را با سایه‌اش
در آن تقاشی می‌کنم
أَمَّا می‌دانم که بیهوده است
اگر تقدیر را
من رقم می‌زدم
آنگاه بامداد را
مانند غروب تقاشی می‌کردم
شاید به اشتباه می‌افتادی
و زودتر پیدایت می‌شد
گاهی این شهر
چنان از من به ستوه می‌آید
که از چشم‌هایم
شروع می‌کند به فروریختن
بعد
قائقی با آن می‌سازم
و در دریای انتظار تو می‌اندازم

با آن‌ها قاپ‌بازی کنیم
فرشته‌ها بازی ما را نمی‌فهمند

پس
پیش از آن که
به فرشته‌ها ببیوندیم و
فرصت زندگی را از دست بدهیم
می‌خواهم کنارم بنشینی و
به فطرت آدمیزادی
با رؤیاها قاپ‌بازی کنیم!

پلاس‌های اینجا
چنان پراکنده‌اند
انگار فرشته‌ها
قاپ انداخته‌اند
و وقتی رفته‌اند
فراموش کرده‌اند
آن‌ها را
از روی زمین برچینند
هر روز عصر
انتظار
چون درویش‌گدایی
به اینجا می‌آید
در چشم سیاه‌چادرها
سرمه می‌اندازد
و خانه به خانه
به گدایی خواب‌ها می‌رود
از این رو
از آن دم
که نگاه ناامیدم را
از راه برمی‌دارم
تا لحظه‌ای که تاریکی جاری ست
نه چراغی اینجا روشن می‌شود
و پرتوی بر رؤیایی می‌تابد
پس برگرد
تا رؤیاهای خود را برداریم و

چشم‌هایم
بیابان‌هایی هستند
با راه‌هایی سوت و کور
جمله‌ی این راه‌ها
به شهری ختم می‌شوند
که با کورسوی امیدی
جاده‌ها را می‌پاید
تا آن هنگام
که ماه و ستاره‌های‌اش را
به آسمان‌اش برگرداند

که به دنبالام می گشت

مدام از کنارم رد می شد

صدای قدم هایش

تا همین دیروز

در روحام زنده بود

بعد آمدم و

دلام را

همچون کوفجانی

در سینه ی خود آویزان کردم

حالا در کوفجان

گنجشکی از اشتیاق تو دارم

گنجشکی که

هر بار می خواهد چیزی بخواند

من

به کلافی سردر گم

از درماندگی تبدیل می شوم

گنجشکی

در کوفجان گذاشته ام

هر چه بیشتر

به گره بغض اش نوک می زند

درباره ی تو

از او بیشتر می شنوم

در نگین دلام

که چون انگشتی بی صاحب

که از سراه پیدا کرده باشی

در انگشت تو ست

چشم آرزویی ناممکن

چون آرزوی تماشای ماه شب

اوّل

بیدار است

در تاریکی غوطه ور شده بودم

و اشتیاق تو

بر خاك هيچ نبود
جز ماريچ رد اژدهاي زمان
كه در خود مي لوليد و
راههايش خود نمي دانستند
كه از كجا مي آيند و
به كجا مي روند
مي خواستم كه ببينم
پاهايي در اين ميانه كجايند؟
ديدم هنوز
راهي با آنها نرفته ام
و تو داري مي گويي
من از پس رويها برنيامدم
و نخواهم آمد!

گفته بودي كه بيا
گفته بودي
كه از پيله ي رويها بيرونم
مي آوري
من پلك بر هم گذاشتم
در خوابام
شب را در زير گلپيچيدم
روزي روشن بود و
در دنياي تازه ام
پنجره هايي به اتاق باز
كه از پشت آنها
فرزندان بني آدم را مي ديدم
از ايلغار يكديگر
به مباحثات
يك روز
شهر ي در آنجا مي سوخت
فردا
شهر ديگري
به جايش بنا مي كردند
رد پا ي خيلي ها
پشت اين پنجره ها
نقش بسته بود
به تأمل خيره شدم

چراغ جان‌ها را می‌خواهد
آدم
تا به درآیم و فریادی باشم
اما
رؤیاهایت
زودتر از قایق
به راه افتاده بودند و
تاریکی سبز بود و
قایق سبز!

پرنده‌های رها
از چشم سبز بیابان دلگیرند
در آغاز این خواب
بیابانی بودم
پرنده‌ها را می‌دیدم
که با برگ‌های سبز
آشیانه نمی‌سازند
اندیشیدم که چرا؟
که بیابان را کوفجانی دیدم
و تو از آن سوی کوفجان
صدایم می‌کردی و
به من می‌گفتی
تاریکی
در قایق نشسته است
و دریا

شعله‌ی امیدی را پایین بکشد
دامن این دنیا
چنان باید خالی باشد
که چطور
دل من خالی می شود
آنگاه که تو از پیشام می روی
بعد
هم دل من خالی باشد
هم این دنیا
مثل دل من خالی باشد
و تو برگردی و
این جهان
همچون روزی که
نخستین آفتاب در آن دمید
از همه چیز خالی باشد
تو بیایی و جهان
با شعری آغاز شود
که من بر سر راه تو می خوانم!

چنان که در شب تاریک
بعد از خاموشی تنها چراغ روشن
زمان معنای خود را از دست
می دهد
دنیا
به چنین آغاز دوباره‌ای محتاج
است
همچون روزی که
نخستین آفتاب در آن دمید
از نو باید
هر چه بوته‌ی رنج
که بر سینه‌ی خاک روییده
برکنده شوند
هر چه تاریخ
بی ما زیسته
دیگر بس است
اندیشه‌های تباه را باید
همچون برگ‌های داز و خرما
دسته کرد و
در آخور گاوها انداخت
نه بر راه‌ها دامی باشد
و نه بازگشت پرندگان مهاجر

و مانند عشق تو دلربا باشد
با بار روزها و
ماه‌ها و

سال‌های بسیار بر شانه‌هام
زمین را می‌کاوم

و تصویر تو را در ذهن
چنان ابری می‌پرورم
که بر من سایه بیاندازد
من فکر می‌کنم

هر انسانی حق دارد
به حقیقتی چنان برسد
که مانند تو

شکیل و زیبا باشد
چنان زیبا

که بتواند برایش بمیرد

با بال‌های حقیقت
نمی‌شود پرواز کرد
از این رو
من زمین را نقب می‌زنم
انسان‌ها

تا وقتی زنده‌اند
از حقیقت گریزان‌اند
و کسی که از حقیقت سخن
می‌گوید
ناگزیر باید
به اعماق خاک برود
من خاک را

ژرف‌تر از گورها می‌کاوم
چرا که حقیقت

در ژرف‌ترین نقطه است
نه پرنده‌ای می‌خواهم
نه

به ستاره‌ی دنباله‌داری می‌اندیشم
تنها

به دنبال آن حقیقت می‌گردم
که مانند زمین مهربان
مانند آسمان باشکوه

با تو قسمت می‌کنم
شب است و
در این دایره‌ی روشن
که فانوس‌ام در آن می‌سوزد
ترازویی ست
در یک کفه تاول‌ها و
در یک کفه
خواب‌های من‌اند
نصف این‌ها
می‌تواند مال تو باشد
چون این دایره‌ی روشن
در دل تاریکی
با هر چه که در آن است
به من تعلق دارد
پس می‌تواند
که مال تو هم باشد!

راه‌ام
از رفتن باز ایستاده است
و تاول پاهایش را
در چشم‌هایم می‌ترکاند
رؤیاهایم هنوز
با من همراه‌اند
نردبانی که تاریکی را
به آسمان می‌برد
شکسته است و
دروازه‌های روشنایی قفل‌اند
رؤیاهایم
چون جوجه‌های گرسنه
در کف دست‌ام بی‌تاب‌اند
از خود می‌پرسم
این روزگار
با این همه رؤیای تعبیرناشده
چه خواهد کرد؟!
بعد از ما آیا
به روی این همه آهی
پنجره‌ای باز خواهد شد؟!
ابر
پیراهن خیس‌اش را کجا
می‌چلانند؟!
در تاریکی نشسته‌ام و
تاول پاها و
و رؤیای تعبیرناشده‌ام را

آنجا

که بذر هیچ صدایی نمی‌روید
زندگی

به زمزمه‌ای زلال تبدیل می‌شود
که در آستانه‌ی دهان‌ها افسرده

هر بار

که به یاد تو می‌افتم

خودم را از یاد می‌برم

در فاصله‌ای از خود دور

می‌نشینم و وطن را می‌بینم

که بر سجاده‌ی دعا

خواب‌اش برده است

نه زمانه بیدارش می‌کند

نه ما می‌توانیم تنه‌ایش بگذاریم

جز تو

که هستی و

جز من که باید باشم

و به غیر از زمزمه‌هایی زلال

که همچون بلور یخ

بر لب‌های زندگی افسرده‌اند و

قطره قطره

در رگ‌های وطن

جاری می‌شوند

دیاری نیست!

نه امید آتش‌بسی در آن می‌رود
و نه در جایی جز در چشمان‌ام
می‌تواند باشد
از میدان جنگ
تنها می‌شود بگریزی
اما تا امروز
هیچکس نتوانسته
از سرنوشت خویش بگریزد
من امشب
به ستاره‌ها خواهم گفت
که تو
آن ترانه‌ی زیبایی
که پریانات می‌خوانند و
من تو را می‌خواهم
که در چشم‌های خودم بنویسم!

امروز
تو چنان از من دوری
که ستاره‌ها را
به خودم نزدیک‌تر می‌بینم
این دنیا
که هزار بار
لبخندها و اداهای تو را
يك بار در شكوفه‌ای
يك بار در رقص ساقه‌ای
يك بار در ترنم آوازی
نشانم می‌داد
حالا دوری تو
خونریز گاهی از آن
در چشمان‌ام ساخته است
میدان جنگی که

بقچه‌ای داشته باشد
برای گشودن
در پای یکی چشمه‌سار

شب خمار
به صدای قطاری می‌ماند
در حال دور شدن
پروانه‌ها
بی خیال از همه چیز
می‌گذارند و می‌روند
بوسه‌های پیچیده در کاغذها
در دم باد رنگ می‌بازند و
چنان چون پر هیبی
در غبار فراموشی
محو می‌شوند
در نیام‌زندی
به قدر دانه‌ی ارزنی
از مهربانی جا بگذار
بگذار زمین

کوفجان دلام
چون دلهای همه‌ی ما
زیبایی خود را
از آرزوهایی می‌گیرد
که در آن به ستوه آمده‌اند
در این میان
آزادی
نزدیک‌ترین چیزی ست
به خرام‌های تو مانده
به همین خاطر
من دائم
کوفجان خودم را
بیرون می‌آورم
مقابل چشم‌ام می‌گیرم
و به خرام تو
در آن می‌نگرم!

چیزی کم نداشتیم
اما می‌خواستیم
سر خود را
با چیزی گرم کنیم
پس تن
به ابتذال دلفریب جهان دادیم و
دست از تماشای عریان عواطف
خود برداشتیم
می‌دانی
در یک پیراهن
که در واقع
جز کوفجانی نیست
که هر میله‌اش یک رنگی دارد
چقدر ناگفته
که در دل‌ها دربندند؟!

اصالت‌ها

پشت پرده‌ی تزویر پنهان‌اند
و آن چیزها که باید گفته شوند
در کوفجان دل‌ها جان می‌کنند

در سینه‌ی من

خبری از خورشید نیست

خبری از ماه نیست

خبری از دریا نیست

خبری از کوهستان نیست

فردا که دوباره
دست‌هایش را
در گل فرو می‌کند
تو از من جدا بشوی!

زندگی دارد
دیوارش را بالا می‌آورد
دست‌هایش را
در گل فرو کرده
گاه چنین به نظر می‌آید
که ما دور از یکدیگریم
اما غروب‌ها
که دست‌هایش را می‌شوید
خیال‌ام راحت می‌شود
چرا که می‌بینم
من انگشت حلقه‌ی او هستم
و تو
به مانند حلقه‌ای در آن انگشت!
با این همه
می‌گوییم نکند

در روز روشن

در این سرزمین می چرخند

روزگار بر آن بود

تا عروسی فرزندان اش را

اینجا برپا کند

اما تو

پلک های خودت را بستی و

در جاده ها سرگردان اش کردی

برای همین است که هنوز

در اینجا

نسیم ها

سراز پیراهن ها به در نیاورده اند

و عطر مهربانی تو

بالای سرم

در لطمه زندانی ست

اینجا

سرزمین پروانه ها ست

دریچه هایش را

از خشت های روشنایی ساخته اند

اینجا ستاره ها

در چشم ها آشیانه می سازند

وطن شعرهای من است اینجا

خورشید آرزو

هنوز نمی تابد

و چشماندازها هنوز

کامل نرسته اند

اینجا مردم

به زبان پرنده ها حرف می زنند

و رؤیاها

که نگاه‌ام کنی
روزی اما
سنگ خودم را برخواهم داشت
خواهم سایید
و در سرمه‌دانی خواهم گذاشت
آن روز تو
مرا برخوایی داشت
و به چشم‌هایت خواهی کشید

يك سو جنگل بود و
يك سو من
آينه‌ای
در برابر جنگل بود
پرنده‌ها آوازهای‌شان را
سر داده بودند و
مارها آينه‌داران بودند
همان هنگام
که سنگ‌ها به رنگ سبز درآمده
بودند و
من از چشم‌های تو افتادم!
پس مارمهره‌ای شدم و دنیا
در جستوی من
سراغ زلف پريشانتم آمد
کلاغ‌ها آينه‌ها را برداشتند و
به خانه‌ی خود بردند و
دنیای من
از همان زمان تاريك است و
من دارم
دنبال چشم‌های تو می‌گردم
بگذار باز
کمتر از آن باشم

که زمین
آسمان خودش را
در چشم‌های تو دریابد

عشقات
اگر که بال و پری باشد
من هم می‌توانم
کبوتری باشم
ماه هم می‌شود
که آشیانه‌ی ما باشد
در آشیانه هم
می‌شود که درختی کاشت
در سایه‌ی آن درخت
آسمان زیراندازی باشد
و ستاره‌های زیبا
با سوسوی نگاه خود
محفل ما را آذین بندند و
شب هم
تا همان هنگامه بیداری بکشد

چقدر با کلمه‌ها
برای تو آبادی ساختم
و چقدر
از زاری‌هایم برای تو را
در آن‌ها ساکن کرده‌ام و
حالا گلایه‌ام تنها این است
که چرا از زیبایی تو
چنان چادری که تو بر سر
می‌اندازی
برای خودم
سایه‌بانی نمی‌توانم ساخت؟!
همین!

می‌خواهم
چند خطی از تو گلایه کنم
اما می‌ترسم
از خودم می‌ترسم
از دنیایی که مرا
در محاصره‌ی خود دارد
از تو می‌ترسم
از آن زیبایی
که در درون تو می‌بالد
و جای هر آنچه زیبایی را
در چشم‌هایم می‌گیرد
با این همه می‌خواهم
چند خطی از تو گلایه کنم
آن‌گونه
که دانه‌های ارزن را
بر زمین می‌پاشند
آن‌گونه
که رد پای پرندگان مهاجر
امید بازگشت آن‌ها را
زنده نگه می‌دارد
می‌خواهم
چند خطی از تو گلایه کنم
و بگویم:

اما حالا

چنان نم کشیده است

که دارد می لرزد

برگ های تاریکی

در حال ریختن اند

اما تو نمی خواهی

نگران چیزی باشی

من چشم های خودم را

تا وقتی تو بخوای

در خواب هایم راه بروی

باز نخواهم کرد

برگ های تاریکی

در حال ریختن اند

شب

به اندازه ی آخرین نقطه

که صدایم را می شنوند

از اینجا دور شده است

اما تو نمی خواهی

نگران چیزی باشی

من خواب های دست نخورده ی

زیادی دارم

هر گاه

نیازی به خواب پیدا کردی

آن وقت اسپی نه

قایقی برایم بفرست

برگ های تاریکی

در حال ریختن اند

برگ های تاریکی

در حال ریختن اند

برگ های تاریکی

همینطور در حال ریختن اند

دل بیدار است و

هوش و حواس بر سر جای اش

و چشم ها هنوز نخوابیده اند

اما شب

شب دارد

آخرین نفس هایش را می کشد

اگر این خاک

قایقی در این دریای تاریکی

برایم نشد

آنگاه من

به سرابی دل خواهم بست

درخت ها

در باران تاریکی دوش می گیرند

و دیر نخواهد پایید

که لباس های تیره ی خود را

به روشنایی روز بسپارند و

به راه بیفتند

تا پیش از این

از سایه ی خودم می ترسیدم

برگ‌های تاریکی
همینطور در حال ریختن‌اند

در کنار یکدیگر باشیم
حالا

در چهار سوی ما
دیوارهایی از نگاه‌ها و سخن‌ها
بالا رفته‌اند

اما در فراسوی این دیوارها
آزادی

در انتظار زیبایی تو
و عاشقانه‌های من است

روزگاری

تو شعله‌ای فروزان بودی و
من دعای مستجاب تو بودم
نه تو نیازمند کسی بودی
که نگاه‌ات کند

نه من نیازی بود

که چیزی بگویم تا تو بفهمی
تو بسیار درخشان بودی و

من بسیار پر آوازه

این مربوط به زمانی می‌شود
که تو شعله‌ای فروزان بودی

اما

روزگار به ما حسادت کرد
و ما دیگر حق نداشتیم

در آسمان‌ها بنشینی
پس بگذار
تا که پیش خودت باشند
گفتی درنگ کن
حتی اگر به پای درختان
برگ‌های زرد پراکنده را دیدی
در راه بازگشت به شاخه‌ها
انگار کن که هیچ نمی‌بینی
زبان به کام گرفتم و
پیش از من
تو بر اریکه‌ی بختات
در آسمان‌ها تکیه زدی
حالا تو مرا
در یک گوشه‌ی آن نشان
تا من ستاره‌ای
ستاره‌ای که شبیه تو باشد را
در پیش چشم تو بشانم

چشم‌ام که به تو افتاد
انگار که جهان
همه این است
که در چشم‌های من است!
حالا بگو
جهان به کجا بود؟
آمده بود
ستاره از نگاه تو بردارد!
گفتم که
با تو بگویم این‌ها را
که تو پیش از من گفتی
این کارها
تنها راه ما را دورتر می‌کنند
خواهان آبی اگر
که بر اریکه‌ی بختات

تزیق کرده‌اند

اما

در فاصله‌ی تاریکی و این چراغ

نه شهری وجود دارد

نه محله‌ای

نه خبری از رفت و آمد آدم‌ها

ست

برزن و بازاری هم نیست

خوابی هم وجود ندارد

و دارویی هم

همینجا که هیچ خبری نیست

می‌خواهم که تو پیش‌ام باشی

چرا که

در گستره‌ی این تاریکی

اینجا که این چراغ روشن کرده

دنیای دیگری ست

آن سوی این چراغ

کوچه محله‌ها

با یکدیگر بازی می‌کنند

بازی آن‌ها این است

که هر کدام می‌کوشد

آدم‌های بیشتری را

از آن دیگری بگیرد

هر محله‌ای که

آدم‌های بیشتری

در آن رفت و آمد کنند

پیروز است!

در پس این تاریکی

افسون خواب را

در رگه‌های بیمار بازارها

اگر تو آینه‌ای باشی
در هم می‌شکنی
و اگر سرزمینی باشی
این راه‌ها
به راحتی از تو نمی‌گذرند
آن گاه من
با تنهایی خودم
رد پایی ساختم
و خودم
همچون صدای پایی
در آن دراز کشیدم
و آرام خوابم برد
قصه‌ی عشاق
پناهگاه‌ام بود و
سرنوشت آن‌ها
فانوس امیدی در آن می‌افروخت
شاید يك روز
از اینجا بگذری
و با آواز قدم‌هایت
پرده‌ی این تنهایی را
کنار بزنی!

خلوت کدام خیابان را می‌رقصانی؟

پیش از آن که بهار بیاید
با دامن‌ی پر از دانه
به پیشواز پرندگان‌اش رفتم
زمستان بود و زمان
چنان چون یابویی پیر
پا به پای من می‌آمد
دیدم که ثانیه‌ها
در چشم‌های من
از حال می‌روند
و خستگی آن‌ها
در من نیز اثر می‌کند
اثری آن‌چنان
که دانه‌ها در دست‌ام
می‌مانند و
پرنده می‌شوند و
پرواز می‌کنند!
تنهایی را دیدم
در هیئت انسانی
که به من می‌گفت

چنان چون آن دانه‌ها
که یکی بعد از دیگری
از رشته‌ی پاره‌ی گردن‌بند
می‌افتند
من بودم و
تو بودی و
دنیا بود
با خود گفتیم
ای کاش کسی می‌آمد
پلک‌های سکوت این شهر را
از هم می‌گشود
قطره‌ها را
به دریا فرا می‌خواند و
ناگهان می‌دیدیم
که همه‌ی اتفاق‌ها
بر وفق مراد رقم خورده‌اند!
دنیا اما
شنیدم که به ما می‌گوید
هیچ کس نخواهد آمد
و آن کس که هیچ کاری نکند
بی‌نشان خواهد مرد

حالا تو نخواه
آن که می‌آید باشی!
تو به شتاب برخاستی
من نیز جان‌ام را
بر کف نهاده‌ام و برخاسته‌ام
می‌رویم و می‌ایستیم
می‌ایستیم و
دوباره به راه می‌افتیم و
دانه‌های گردن‌بند
یکی بعد از دیگری...
در کوچه‌ها تنهایی ست
که در غبار رفت و آمد ما
چنان ایستاده
به چند طلسمی
اما تسخیر کوچه‌ها
دیری نخواهد پایید
باران خواهد آمد
و این طلسم را
خواهد شست
و این شهر
چشم‌های بی‌رمق‌اش را

باز خواهد کرد
و خواهد دید
که همه‌ی اتفاق‌ها
بر وفق مراد رقم خورده‌اند

پنجره‌ای ست
و از آن پنجره
تو تماشا می‌کنی

زندگی پیغامی است
که فصل‌ها
دست به دست
به یکدیگر می‌رسانند
ما را
نه دیداری حاصل شد
نه در روشنایی فانوسی
رو به روی یکدیگر خندیدیم
با این همه
من خوابی دارم
که شب‌ها
آن را دست به دست
به یکدیگر می‌رسانند
خواب می‌بینم که در آسمان
نه به فکر ستاره‌ها هستم
نه در حال تماشای کبوترها
تنها به فصلی خیره شده‌ام
که در آن خوابی ست
در آن خواب

سروده‌های دیگر

چیزی از مهربانی خود
به امانت بگذار
به سایه‌ی دیوارها اجازه بده
تا دنبال همدم دیگری بروند
در جفاکاری‌ات درنگ کن
اگر شده
يك آن حتی
که کاسه‌ای شده‌ام
از دلتنگی لب‌ریز
نیمه‌جانی هستم
پس افتاده در خرابه‌ای
اینچنین‌ام من
در چنین موسمی
بیا و برای‌ام
باران و
باد بهاری و
شبنم باش!

من وقتی بیرون می‌آیم
که شبنم اشک‌ها
برای تو در حال باریدن باشند
تو وقتی بیا
که بیله‌ی راه‌ها
تنیده باشند در اطراف‌ام
جلوه‌های عصرگاهی شهر
با چشم‌های تو در آمیخته باشد
و ماه
در ابدیت راه‌های آشنا
مات‌اش ببرد
جز ما
کسی نفهمد که می‌آیی
پرهای آرزو می‌ریزند!
این فصل را
با پیراهن رنگارنگ‌اش
مانند هدیه‌ای که به درویشی
می‌بخشند
برای‌ام هدیه بیاور
برای آرزوهای دیرین
و رؤیاهای آواره
مأمنی رو به راه کن
در این درماندگی بی‌پایان

جایی که تویی
نزدیک است
چنان به من نزدیک
که خواب‌هایم
خانه‌ی آدم‌های آنجا
جایی که تویی
دور است و
چنان دوردست
که از اینجا که من‌ام
ماه را می‌توانم دید
اما
چراغ‌های جایی که تویی را
نه
میان ماه و رؤیا
جایی که تویی
کجا می‌تواند باشد؟
به اندازه‌ی ماه از من دور
به اندازه‌ی رؤیا به من نزدیک!

چشم‌ها پیاله‌ی خون‌اند
چون غروب خمار
و لطیفه‌ی دست‌ها را بنگر
که چگونه

خامه‌های رنجوری را
چون خرده‌های شیشه
در کف می‌سایند
بر پوست نازک و چاک چاک
پیاله‌ام را
در جایی پنهان کن
در همیشه بر يك پاشنه نمی‌چرخد
تا آن‌گاه
که این باره‌ی راه‌گم
به راه می‌آید
تا آن‌گاه
که گریه‌ها و گهواره‌ها
با هم آشتی می‌کنند
تا آن‌گاه
که بادهای برزیگر
دانه‌های باران را
بر خاک می‌پاشند
تا آن‌گاه که رنگ‌ها
یکدیگر را در آغوش می‌گیرند
تا آن‌گاه که سنگ‌ها
در کف رودهای خروشان
در هم می‌لولند
تا آن‌گاه

پیاله‌ام را
در جایی پنهان کن
در همیشه بر يك پاشنه نمی‌چرخد
کوهستان را
به گریه می‌بینم
و گوشه‌ی پیراهن باد را
به گره
ابرهای بی‌تفاوت را
از گیاه و درخت به گذر
این گونه که می‌گذرد این دم
دم نیست
این که می‌گذرد
آبی است که بر مزاری می‌ریزند
گیرم که
موجی ناچیز هم برخیزد
از پس موجی ناچیز
خرام قطره‌ای
بر ادیره‌ی صیقل‌خورده
گیرم که
چشمی را هم خیره کند
پیاله‌ام را
در جایی پنهان کن
در همیشه بر يك پاشنه نمی‌چرخد

که نسیمی به این نشانی

برمی خیزد

و جویبارها

جامهای لبریز را به هم می زنند

پیاله ام را

در جایی پنهان کن

بر چارچوب خانه‌ی من پهن
می‌کند

من هم
با آن دعای خیس
پیراهنی برای خودم می‌دوزم
می‌پوشم

و به دیدارت می‌آیم
خیالات

مانند باد قوس
که باران می‌آورد
از روی سیم‌های سرودم
می‌گذرد

نه نزدیک‌تر می‌آیی از خواب
نه دورتر می‌ایستی از خاطره
تو همین کبوتر کو‌کویی

جاری هستی

چنان که ابر تنک در ایوار
خیالات

مانند باد قوس
که باران می‌آورد
از روی سیم‌های سرودم
می‌گذرد

نشسته‌ام

در سایه‌ی بلند چریش‌ام

در ایوان

آسمان‌ام را

چندین و چند بار تکان داده‌ای

چون برگ‌های بوته‌ی انگوری

که بادی لجام گسیخته

در آن می‌پیچد

از خاک‌ها

ستاره‌ی روشن روئیده

جاری هستی

چنان که ابر تنک در ایوار

می‌بینمت کبوتر کو‌کویی

در ایوان خانه

که دعایی را هر صبح

به اشک در آمیخته

می‌آید و

دنیا

به درنگی کوتاه
در تلون بشکوهات
بساطی گسترده‌ام:
سبزه‌زاری زیبا
در سبزه‌زار آشیانه‌ای
در آشیانه پرنده‌ای خنیاگر
دریچه‌ای هم دارد
هر صبح
رو به همه‌ی موج‌ها در ساحل
باز
تنهایی کوچکی هم هست
چنان‌چون قطره‌ی اشکی
شفاف و سرد
که در آن
من
تو
و خداوند
به یکدیگر می‌نگریم!

اگر کسی
تنگه‌ای از این ماه را
به من می‌داد
دریچه‌ای تازه
به سوی زندگی باز می‌کردم
ماه‌ام را

پشت آن دریچه می‌آویختم
و زخم‌هایم را
ستاره می‌کردم در اطراف‌اش
و نسیم را می‌گفتم
از این پس
از این دریچه بیاید تو!
اما
احساس می‌کنم در من
تنها جنگلی خواهد بود
در سکوت
و شاخه‌ای خشکیده
برای همیشه
که می‌شکند
و خواب پرندگان را می‌آشوبد
به همین زیبایی!

غم
چگونه به سراغ آدم می‌آید؟
جنگلی را تصور کن
در سکوت
که شاخه‌ای خشکیده
می‌شکند در آن
و خواب پرندگان را می‌آشوبد
به همین زیبایی!
شب‌ها می‌آید
تا پشت پلک‌ها
با دعوت نامه‌ای در دست
می‌بینم که مرا
در سایه‌ی پریشان موهایش
فراخوانده است به مهمانی
با گرمایی در دو چشم
موم اندوه‌ام را
در برابر آتش می‌گیرد
بیدار که می‌شوم
به اندازه‌ی ماه
از من دور است و
آن شاخه را
دوباره می‌شکند در من

عصر يك روز
فصل چشم‌های تو باشد
ای کاش!
چشم‌هایت را
نشان‌ام بده
تا به قلب‌ام بگویم
که پرندگان
برای چه اینقدر آرام‌اند!

به راه می‌افتی
 به راه که می‌افتی
 زندگی چیزی نیست
 جز آن توده‌ی غبار
 که از زیر پای شترت برمی‌خیزد
 سر می‌گیری
 تو به کوچ وُ
 جهان را از ریخت می‌اندازی
 برهوت
 از جاده‌های جدایی می‌آید
 راه می‌افتد
 در بیشه‌زارها و جنگل‌ها
 تنهایی
 خود را
 بر سر آبادی‌ها آوار می‌کند
 ای سوی چشم‌های من
 ای دوست
 سر که می‌گیری
 در تشخیص حقیقت اُشیا درمی‌مانم
 چنان که انگار
 در تاریکی جهان
 مسافر مقصدی نامعلوم‌ام
 زنبور درود گر
 بیخ گوش‌ام آواز می‌خواند
 داری هستم
 در جنگلی در آتش سوخته
 نه این که تنها باشم

زنبور درود گر

سر می‌گیری
 تو به کوچ وُ
 من می‌مانم با يك زنبور درود گر
 در چشم‌اندازی قبض روح شده
 - به نواپی در اطراف‌ام! -
 و سکوئی که
 مزامیر درهم‌شکسته‌ی آن را
 گه گاه
 مرغکی به متقار می‌گیرد
 دریچه‌ها
 با نگاه‌های خواهش گر
 شعرها که
 دانه از زیبایی تو برمی‌دارند
 برق بوسه‌ها و لبخندها
 همه دارند
 با غبار پشت سرت می‌آیند
 سر می‌گیری
 تو به کوچ وُ
 من می‌مانم
 با صدای يك زنبور درود گر
 در گوش‌ام

نه

تنها کسی در کنارم نیست

همین!

نه مفهومی از روز

در دست و

نه معنایی از شب

زنبور درودگر

آوازی می خواند

هم

به نظر زیبا می آید

اما من نمی دانم که چگونه!

به هم درمی آمیزند
با جای خالی دو مهره
در این میان
که یکی سوسوی تو باشد
بر جادوی طوبی
و آن دیگر
رد پاهای من
که همچون پیامبری سرگردان
دویده‌ام به سوی تو
در هر سو
نگاه کن که چگونه
مدهوش و مست
می‌گذری در من
همچون گریز باد
در برگ‌های پراکنده
در شبی تاریک
آوازی خوانده‌ام
به گوش‌ات خواهد رسید
و خواهی دید که چگونه
چنان که باد از حرکت می‌ایستد
جان‌ام از آن
به ستوه بود در سینه
چیزی به سوی‌ات فرستاده‌ام
اندکی از این همه دلتنگی
به قدر سوی چراغی
اما همان
هم به همان اندازه

این گونه
که تو به چشم می‌آیی
چنان چون شاخه‌ی انگوری
رقصان
با مستی هنوز
در کهربای دانه نیفتاده
چه می‌دانی که چگونه
دل را به خاک سیاه نشانده‌ای!
و تاول شکایت‌ها را
چگونه می‌ترکانی در آن
من دیده بودم که
این شهر
با سوسوی چراغ‌هایی
چون انگشت‌های نهاده
در جای زخم
این کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها و
دروازه‌ها
این ساحل
که می‌توانی آن را
به بی‌قراری ام گواه بگیری
این سبزه‌زارها
که زمین را و لذت را می‌زایند
مانند دانه‌های کشیده به نخ‌ها

که اگر آن را تکه تکه کنی

در هر چشمی

می توانی يك آبله بگذاری

برای همین دل می گوید

خود را چون آوازی حزین

در ریشه‌ی يك نی پنهان کن

بی بارقه‌ای به باد و

تابش روشنایی‌ها

دور شو

از دروغ‌ها و حقیقت‌ها

چرا که بر تو

خلعتی نافته است این تقدیر

با اگر تاری از عشق

با هزار پود از تنهایی

ما

به نازایی ابرها فکر می کردیم

پرنده‌ها

در دام‌های باد به تقلا بودند

پرتوی

از گوشه‌ی آسمان تابید

کوه‌ها و دیه‌های روشن را

که در نزد آن‌ها به امانت بود

به ما پس دادند

با باوه‌های نور

که سایه‌ها را می‌خوردند

این خواب را

چون يك دانه‌ی ارزن

در کف داشتم

دنبال پرنده‌ها

می‌دویدم و می‌گفتم:

ای کیوتران پیغام‌بر

من آرمان وطن را

بر کتف کداميك از شما

بنویسم!

خنده‌های فروخورده‌اش
چون خرده‌های بلورند
در چشم‌ها که می‌افتند
جهان را
چون قطره‌ی حقیر اشکی
به حاشیه می‌رانند

مستحق نفرین بود

با موهايت

قصه‌ای بافته بودم

تا يك جایی

که از يادم رفته

کبوترها

آوازه‌ای خود را خوانده‌اند و

خوايبده‌اند

اما من

همچنان بيدارم

در کوفجان خودم

تنهایی

روی روال همیشه است

راه‌های خیال را

از هر سو که می‌روم

می‌رسم به نرسیدن‌هايت

نفس‌ها نيست‌اند

جز بادهايي ولگرد

که چه فرقی دارد بوزند

يا که از پا بنشينند!

نه من نیازی به آن‌ها دارم

نه آن‌ها کاری برای من می‌کنند

جز اين که گاه

بلور ناز تو را

می‌شکنند در چشم‌ام

زخمی کهنه‌ام

می‌خواهم باز شوم

کوفجانی هستم

در میله‌های خودم زندانی

آزادی‌هایی هم دارم

مثلاً

هر چقدر که بخواهم

می‌توانم به فکر تو باشم

پرنده‌ای هستم

برخوردار از همه‌ی آزادی‌ها

تنها

در کوفجان‌ام قفل است

در تاریکی

چراغی خاموش را

می‌فشارم در آغوش‌ام

دریچه‌ای روشن

بالای سرم لالایی می‌خواند

از هر راهی که می‌گذرم

خاطره‌ای بر آن خوابیده

چنان‌ام که چگونه

نگران بيداری سگی باشی

بر گذر

اگر می‌شد

که دهان‌ام را باز کنم

چقدر که حقيقت

می‌خواهم دوباره دیده شوم

بیا

در را باز نمی‌کنی

قفص‌ام را تکان بده

همچون پرنده‌ای
که از زخم
چنان به ستو هام
از این دوری
که موج‌ها
چگونه از سر دریا می‌گذرند!
بلمی دیگر
به اقیانوس خیالات می‌اندازم
لب‌هایم زنگار گرفته‌اند
باشد که باز شوند
به ترانه‌ای تازه

چنان خانه‌ای هستم
که هیچ ندارد
چنان پنجره‌ای هستی
که هر چه را که جهان کم دارد
آنجا ست
مانند آن نسیم
که نیست که بیاید تو
نیستی که بیایی
تا عطرها
به این سو بروند و آن سو
با تو
نشسته‌ام که
از تو حرف بزنم با شب
رفته رفته
چون شعله‌ای خسته
پایین می‌آیی
مژه‌هایت را
به رقص دریاور
آرام آرام
بگذار ترانه‌ای بخوانم
با این تار
از دردهای تو سرشارم

همه چیز
این‌ها را گورها می‌گویند
گورها
گورها
در سکوت‌اند و از سخن سرشار
زندگی
رایحه‌ای ست اغواگر
چون بافه‌های نخستین
که آفتاب
بر پرده‌های ایوان می‌اندازد
چنان هم اغواگر
که غروب در توافل آن‌ها
چه اتفاق دور از ذهنی ست!
زندگی
همچنین می‌تواند
مهربانی باشد
که بر ظلمت
يك لایه از فریب می‌اندازد
این‌ها را
گورها می‌گویند
گورها
گورها
در سکوت‌اند و از سخن سرشار
نسل‌ها
به مانند موج‌ها
که از يك جای دور در دریا
برمی‌خیزند

ناگهان تنها مرگ
شاهکار زندگی است
آرزوها
چون برگ‌های ریخته‌اند
در پای چناری فرتوت
آدم‌ها
نی‌لبك‌هایی قراضه و مطرود
ساییده به دم‌های اندوه
دل‌ها
به زمزمه‌ی اوراد انزوا مشغول‌اند
در گاه‌شمار فراموشی
گوش سپرده‌ام و کسی
از درون با من حرف می‌زند
قلب‌ام کبوتر مفلوک‌ی ست
هراس خورده و زخمی
کوتاه‌تر
از برق صاعقه
مبهم‌تر
از صدایی که
می‌شکند در گوش
به خودت که می‌آیی
تمام شده است

یکی بعد از دیگری هموار

می شوند

آدم‌ها هم

درویش‌هایی خانه به دوش‌اند

از آنچه آن‌ها را به بازی گرفته

بی‌اطلاع

از دری به دری

از دهی به دهی

از شهری به شهری

که نه آن منزل

که شب‌ها در آن می‌خوابند

و نه آن منزل

که صبح‌ها از آن بیرون می‌زنند

هیچ‌یک

متعلق به خود آن‌ها نیست!

بعضی چنان وارسته

که خورشید تابنده

چیزی کم

از نگین انگشتی آنان است

بعضی چنان مدهوش

که گناهان را

چون کودکان نازپرورده

به دستار می‌زنند

این‌ها را

گورها می‌گویند

گورها

گورها

در سکوت‌اند و از سخن سرشار

زمان

همچنان که می‌گذرد

موریانه‌ی وحشت را هم

در زیر پوست می‌اندازد

ناتوانی‌ها

همچون مارهایی که

در سرما یخ زده‌اند

اندك اندك

در سرانگشت‌ها می‌خزند

دانه‌های دریغ‌ها

چنان چون جنگل‌های سبز

می‌رویند

گذر سال‌ها را می‌بینی

که همچون بادی تند

که برگ‌های حیاط را می‌روبد

سال‌های جوانی را

تا پشت دروازه‌های پیری

کول کرده است!

خروش سرخوشی

اندك اندك فرو می‌نشیند

انسان‌ها

از غبار بیرون می‌آیند

با موهایی

که در تورهای سفید پنهان‌اند

آگاه به دردهایی که

انگشت‌های بلند تقدیر

ناف آن‌ها را
هم از نخست
با آن‌ها بریده بود
اما کسی نمی‌دانست
همچنان
از غبار بیرون می‌آیند و
خیره به یکدیگر می‌گویند
کوتاه‌تر
از برق صاعقه بود
مبهم‌تر
از صدایی که
می‌شکند در گوش
به خودت که می‌آیی
تمام شده است
همه چیز

همین قدر است
که گاه

صندوقچه‌ی خاطرات را
برداری

و در چشم دیدارهایش

سرمه‌ای بیاندازی

یا چهره‌ی معاشقه‌ای را

بزرگ کنی در آن

اما من

هر روز

قبری را

در دل خود نبش می‌کنم

چاه می‌کنم

در برهوت دو چشم‌ام

چون می‌دانم

چشمه‌ی آن زخم‌ها

که تو بر جان من زده‌ای

هر چه عمیق‌تر باشد

گواراتر است

حالا می‌دانی

اشک‌ها برای چه لبخند می‌زنند؟

اشک‌ها برای چه لبخند می‌زنند؟!

بر سر این ویرانه

می‌خواهی داد بزنی

می‌خواهی

به جان‌اش بیفتی به لگد

دروازه‌ها و دریچه‌ها را بسته

چون مستی

بی‌عار و از خود به در

چه می‌داند

از دل من این شهر!

در باروهای بلند تنهایی

راهی به سوی تو و می‌شد

ای کاش!

در جستجوی تو

با این شب

با ماه و

هر چه ستاره که با او

در دام آبیگری افتاده‌ایم

دنیا

معطل خورشید است

که در آشیانه‌ی خود می‌جنبد

اما هنوز خواب

به بستر مأیوس من نمی‌آید

برای تو

همین که تو می گویی!
به تماشای آن اتفاق
که ای کاش می افتاد
چشم های خودم را
در دریچه کاشته ام
تو

شکوه هستی من هستی
با این که
دست ام کوتاه است و
دامن تو بلند
همین که نام خودت را
چون فرشته ای نگهبان
بر من گماشته ای
برای این که بدانند کیست ام
کافی ست
قدم می گذارم
در راه های تاریک زندگی
کاش می دانستم
آن کس که درخت ها
در چهارسوی من
چشم به راه اش ایستاده اند
چه کسی خواهد بود؟
کاش می دانستم
آن کس که ماه را
بر گذرها آویخت
خود به کجا رفت بعد از آن؟!
تنها در آن هنگام

بهشت

نه کاری از من ساخته است
نه می توانم بی تفاوت باشم
دست ام نمی رسد
که دست بیاندازم
در موهایت
باد می خواهد
که من بیایم با او
آخر سر
خودش تنها می آید
باران می خواهد
که بیارد بر آن ها
اگر بتواند
که تکه ی ابری
قرض کند از دریا
دل می گوید
برای چیزی که به آن ایمان
داری
مجاهده کن
دهان می گوید
باشد

که فصل تازه‌ای می‌آید
آن گاه که آزادی
با دسته دسته
پرواز کبوترها برمی‌گردد
ای کاش
به خاطر کاری که برایت
نکرده‌ام
از من آزرده نباشی
آن گاه که کوچه‌ها و خیابان‌ها
را
به جلوه‌های تازه آذین می‌بندی
من
در آتشی که در آن می‌سوختم
ایمن خواهم شد
اندک اندک
باغ‌هایی در اطراف‌ام می‌رویند
در آن باغ‌ها
خدا را می‌بینم
که زیبایی تو را
آیه آیه
به من ارزانی می‌دارد

مترسك

اگر مترسك‌ها
می‌توانستند حرف بزنند
مردم هم می‌توانستند
یکدیگر را
بهتر بشناسند
می‌خواهی بدانی
که با یکدیگر چه کرده‌ایم؟
پس به مترسکی
گلوله‌ای شلیک کن
خواهی دید
که مردم می‌مانند
تو را بکشند یا من را!
می‌دانی
اگر مترسك‌ها از اینجا بروند
خیلی‌ها از ما
باید با آنها برویم!

عشق

زندگی
از نگاه گدایان
کاسه‌ای ست که واژگونه بگیرند
بر راه‌ها در برابر مردم!
آرزو
تنها بر تن آن
پیراهن خواهد شد
که از فریب خودش
دست بردارد
هیچ کس
جز خودت نخواهد آمد
و اسپند بیداری را
در آتش خواب‌های تو
نخواهد ریخت
دل‌تنگی‌ها
روز به روز
کم‌رنگ‌تر می‌شوند
عشق هم
هر روز اتفاق نمی‌افتد

و بر ساز دلتنگی‌ها
زنگار نشسته است
شالات کو
تا من «و این یکاد» ی در یک
گوشه
بنویسم برای تو

شالات کو
تا من «و این یکاد» ی در یک
گوشه
بنویسم برای تو
زیباتری از ابر و
سایه‌ی مهربانی‌ات
از سایه‌ی ابرها
گسترده‌تر است و زیباتر
موهایت
به ساقه‌های گیاهان معطر
می‌مانند
بر سجاده‌ی آغوش‌ات
تسبیحی می‌گذارم
با دانه‌ای از جای پیشانی و
با دانه‌ای از جای نگاه
ابریشم حالا
سؤتفاهمی بیش نیست
با من نشسته‌ای

جهان

چون دیواری فرسوده است
و شاعری
که عشقات دیوانه‌اش کرده
سنگ‌های ثانیه را
جا به جا می‌کند
من
در انتظار تو
از پا در نمی‌آیم
تو از این که
ایستد به فکر خودت هستی
به ستوه نمی‌آیی؟!

بیا
تا پابرهنه
به پیشواز بیایم
این سو
صخره‌ها هستند و ساحل
آن سو
قلب تیره‌ی تاریکی
کوه‌ها
قلیان تازه‌ای بار زده‌اند
در حنابندان ماه
و ماه
چنان که زنی در آینه
به خود می‌نگرد در دریا
زمین
دیوانه‌ای ست یقه جرخورده
و صحرا
لبخند او ست
حالا که پرنده‌ها
از برگ‌های درختان
بیشتر شده‌اند بر شاخه‌ها
چه کسی بلند خواهد شد
چه کسی با من
از در موافقت درمی‌آید؟